

آدم‌های چهارباغ

- مجموعه داستان -

علی خدایی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

فهرست

۷	آقارضا بارپر
۱۰	دکتر و نیکوف
۱۲	عادله دواچی
۱۵	عادله دواچی و جهانگیر خان
۱۸	خانم پرستار
۲۰	عادله دواچی و ملوک و ملیحه
۲۳	برادران هایر ابطیان
۲۶	آقای طرباسی
۲۹	عادله دواچی و ارحام
۳۲	منیژه جانثاری
۳۵	زاون
۳۷	ابراهیم سپاهانی
۳۹	عادله دواچی و احمد سیبی
۴۲	عادله دواچی و آقا بهبودی
۴۵	عادله دواچی و خارجی ها
۴۸	سردار سینگ
۵۰	غلومی بیدار

۵۲	عادلہ دواچی و ملوک دواچی
۵۵	بہرام زلفی
۵۷	عادلہ دواچی و تونی خان
۶۰	عادلہ دواچی و جہانگیر خان
۶۳	آقای حیرانی
۶۵	آقای دیبایی
۶۸	عادلہ دواچی و احمد سیبی
۷۱	خانم سُکری
۷۳	عادلہ دواچی و آقای طلوع (۱)
۷۶	عادلہ دواچی و آقای طلوع (۲)
۸۰	عادلہ دواچی و آقای طلوع (۳)
۸۳	آقای سعدیا
۸۵	عادلہ دواچی و آقا نصیر جَمَدی (۱)
۸۸	عادلہ دواچی و آقا نصیر جَمَدی (۲)
۹۲	عادلہ دواچی و آقا نصیر جَمَدی (۳)
۹۶	عادلہ دواچی و ملوک دواچی
۱۰۰	عادلہ دواچی و امیک (۱)
۱۰۶	عادلہ دواچی و امیک (۲)
۱۱۱	عادلہ دواچی و مہمانان تازہ
۱۱۵	عادلہ دواچی و ندیم پور
۱۱۹	عادلہ دواچی و پروین خانم
۱۲۴	عادلہ دواچی و سومبات
۱۲۸	عادلہ دواچی و احمد سیبی

دکتر و نیکوف

در این روزهای پاییزی، در این روزهایی که چشم پزشکی‌ها زیاد شده‌اند، آقای دکتر بی‌کار و کم‌مریض شده. صبح‌های زود که بچه‌ها دارند می‌روند مدرسه، او می‌آید کنار در چوبی زردشده‌ی بزرگ، لابه‌لای مغازه‌های پاساژ طلا، می‌ایستد و چارباغ را تماشا می‌کند. درخت‌ها کم‌پشت‌تر شده‌اند. به فیروز وحدت می‌گوید «نمی‌شناسم شون. مُرده‌ند؟»

«کی آقای دکتر؟»

«درخت‌ها، دیگه نمی‌شناسم شون.»

در نیمه‌باز است و سگش، باژن، پوزه را از لای در بیرون آورده. دکتر به آن طرف خیابان نگاه می‌کند و سرش را جلو عقب می‌برد. بی‌هوا می‌آید وسط پیاده‌رو. باز سرش را جلو عقب می‌کند. عینکش را برمی‌دارد، ها می‌کند، با گوشه‌ی پیراهن پاک می‌کند و دوباره به چشم می‌زند.

«ناین. ناین. پیر شدم.»

ساعت ده، فیروز وحدت در می‌زند. طول می‌کشد تا دکتر بیاید دم‌در. در را باز می‌کند، یک ردیف بلیت اعانه‌ی ملی با رقم آخرهای صفر تا نه را که برایش آورده می‌گیرد. فیروز مجله‌های خارجی را هم آورده. باژن آن‌ها را به دندان می‌گیرد.

«جدیده.»

«می‌دونم. توراديو گفت.»

عادله دواچی و جهانگیرخان

نرسیده به هتل ایستاد و دوروبرش را نگاه کرد، کسی نبود. نشست. کسی در خیابان نبود. راحت و بی خیال کفش هایش را پاک کرد و بعد راه که افتاد به خودش گفت «الاهی به امید تو. تو که دیروز در موندنم نداشتی.» و به مدرسه‌ی روبه‌رو سلام کرد و گفت «یا هُلِیل.» آقا مهدی گفت «عادله دواچی، هتل! این جا نیمه‌ی گن هُلِیل. زیوندا برگردون، بذار زیر دندونای بالا، حالا بوگو: هتل.»

آشپزخانه با جهانگیرخان بود. اسباب صبحانه‌ی میز دورا داد عادله تاروی میز رستوران بگذارد. گذاشت اما مانده بود با این وسیله‌ی چینی سفید با گل‌های آبی کم‌رنگ چه کند؛ اندازه‌ی لیوان نبود، پایه داشت، استکان نبود، جام نبود، سوراخی بود یک بند انگشت که به یک پایه می‌رسید. پُر حیا پرسید «آبخوریس؟»

جهانگیرخان صبحانه‌ی میز دورا که آورد، عادله دواچی دید مسافر خارجی قاشق را توی کاسه برد و تخم مرغی را آرام غلتاند توی همان چینی که اسم نداشت. از تخم مرغ بخار بلند می‌شد. با خودش خندید و گفت «تخم دونس، تخم دونس!» و سرمست شد. مسافر کارد زد به تخم مرغ، کلاه تخم مرغ برداشته شد و با قاشق زرده را بیرون کشید، نمک زد و برد سمت دهان. عادله خوشش شد. چه وسیله‌ی جالبی بود. جهانگیرخان وقتی عادله میز را جمع کرد و برد آشپزخانه، نه مطبخ، گفت «جاتخم مرغیه.»

عادله خندید و گفت «این جا کام سرا نیست.» کاروان سرا نبود پس زبانش را برد پشت دندان‌های بالا و «هُدَل هُدَل هتل هتل» کرد و جهانگیرخان هم آفرینی از دهانش